

## STORY INTRODUCTION

<b>About the Author</b> .....	4
<b>1. Little Miss Mary</b> .....	8
<b>2. Mary in Yorkshire</b> .....	24
<b>3. Finding the secret garden</b> .....	44
<b>4. Meeting Dickon</b> .....	60
<b>5. Meeting Colin</b> .....	72
<b>6. Colin is afraid</b> .....	82
<b>7. Colin and the garden</b> .....	96
<b>8. Mr. Graven comes home</b> .....	110
<b>GLOSSARY</b> .....	120
<b>ACTIVITIES: Before Reading</b> .....	121
<b>ACTIVITIES: While Reading</b> .....	121
<b>ACTIVITIES: After Reading</b> .....	123
<b>ABOUT THE BOOKWORMS LIBRARY</b> .....	126

## ABOUT THE AUTHOR

Frances Eliza Hodgson Burnett was born in Manchester, England, in 1849. When she was sixteen, her family went to the USA, and made their home in Knoxville, Tennessee. There, she began to write stories for magazines, and after marrying in 1873, she went on writing stories for both adults and children. Little Lord Fauntleroy, in 1886, made her famous, and in 1905 came another famous book, A Little Princess (retold in the Oxford Bookworms Library, at Stage 1), Which had been filmed several times. The Secret Garden came out in 1910. By this time Burnett had two homes – a house in Kent, in the south of England, and a house on Long Island in the USA, where she died in 1924.

both Little Lord Fauntleroy and A Little princess are about nice, good children. Many parents bought these books, hoping that their own children would learn from the little lord and the ‘little princess’ how to be good. Today, most people think The Secret Garden I Burnett’s best book. In this story the children are more like real children – they are selfish and disagreeable, they shout and get angry, they learn and they change.

The idea for the book came to Burnett from the old rose garden at her home in Dent, where she made friends, like Mary in the story, with a robin that came to take bread from her hand. The story is still a great favourite with children, who love the idea of a secret place that adults do not know about. The most recent film of the book was made in 1993 – one of many films of this famous and much – loved story.

## درباره نویسنده

فرانسیس الیزا هاجسون برنت در سال ۱۸۹۴ در کشور انگلستان در منچستر چشم به جهان گشود. در شانزده سالگی خانواده‌اش به آمریکا رفتند و در ایالت تِیسی، شهر ناکس‌ویل اقامت گزیدند. جایی که او شروع به نوشتن داستانهایی برای مجلات کرد و بعد از ازدواجش در سال ۱۸۷۶ به نوشتن داستان برای کودکان و بزرگسالان ادامه داد. در سال ۱۸۸۶ با کتاب لرد فانتلروی کوچک به شهرت رسید و در سال ۱۹۰۵ کتاب پرنس کوچک شهرتی دیگر برای او به ارمغان آورد (در سطح یک، برای کتابخانه بوک‌ورم آکسفورد بازنویسی شده است) که چندین بار فیلم آن را ساخته شده است. باغ مخفی در سال ۱۹۱۰ منتشر شد. در این زمان برنت دو خانه داشت. یکی در کِنت، شمال انگلستان و دیگری در جزیره لانگ در آمریکا جایی که او در ۱۹۲۴ دیده از جهان فرو بست.

هر دو کتاب فانتلروی کوچک و پرنس کوچک در مورد کودکان خوب و نازنین است. بسیاری از والدین به این امید که کودکانشان از این لرد کوچک و پرنس کوچک یاد بگیرند، این کتاب‌ها را خریدند. امروزه، بیشتر مردم فکر می‌کنند که باغ مخفی بهترین کتاب برنت است. در این داستان کودکان بیشتر شبیه بچه‌های واقعی هستند- آنها خودخواه و ناسازگارند، فریاد می‌زنند و عصبانی می‌شوند، یاد می‌گیرند و تغییر می‌کنند.

ایده این کتاب از رز قدیمی که برنت در خانه‌اش در کنت داشت به ذهن او خطور کرد. جایی که او دوستانی مانند مری پیدا کرده بود با یک سینه‌سرخ که از دست او نان می‌خورد. این داستان هنوز هم در بین کودکان - کسانی که عاشق ایده یک مکان مخفی که بزرگترها چیزی در مورد آن نمی‌دانند، هستند - محبوبیت عظیمی دارد.

جدیدترین فیلمی که از این کتاب ساخته شده در سال ۱۹۹۳ بود. یکی از بسیار فیلم‌هایی

که از این کتاب مشهور و دوست‌داشتنی ساخته شده است.

# *The Secret Garden*

‘We’re alike, you and me,’ old Ben Weatherstaff said to Mary. ‘We’re not pretty to look at and we’re both very disagreeable.’

Poor Mary! Nobody wants her, nobody likes her. Her parents have died, and she is sent home from India to live in her uncle’s house in Yorkshire. It is a big old house, with nearly a hundred rooms, but most of them are shut and locked. Mary is cross and bored, and lonely. There is nothing to do all day, and no one to talk to, except old Ben Weatherstaff, the gardener.

But then Mary learns about the secret garden. The door is locked and hidden, and the key is lost. No one has been inside the secret garden for ten years – except the robin, who flies over the wall. Mary watches the robin, and wonders where the key is ...

And then there is that strange crying in the night, somewhere in the house. It sounds like a child crying ...

# باغ مخفی

بن ودراستاف پیر به مری گفت: «من و تو شبیه هم هستیم، خوش قیافه نیستیم و هر دو ناسازگاریم.»

مری بیچاره! هیچکس او را نمی‌خواهد و هیچ‌کس او را دوست ندارد. پدر و مادر او مردند و او از هند به وطن خود، برای زندگی به خانه دایی‌اش در یورک‌شر فرستاده شده. اینجا خانه‌ای بزرگ و قدیمی است با نزدیک به هزار اتاق، اما اکثر آنها بسته و قفل هستند. مری کج‌خلق، کلافه و تنها است. در تمام روز کاری برای انجام دادن ندارد و هیچکس به جز بن ودراستاف پیر برای صحبت کردن با او نیست.

اما سپس مری در مورد باغ مخفی فهمید. در قفل و مخفی شده و کلید آن گمشده است. ده سال است که هیچکس داخل باغ مخفی نشده است به جز سینه‌سرخ که از روی دیوار پرواز می‌کند. مری سینه‌رخ را تماشا می‌کند و فکر می‌کند که کلید کجا است ...

و سپس صدای گریه‌ی عجیبی شبانگاه از جایی در خانه به گوش می‌رسد. شبیه صدای گریه‌ی بچه ....



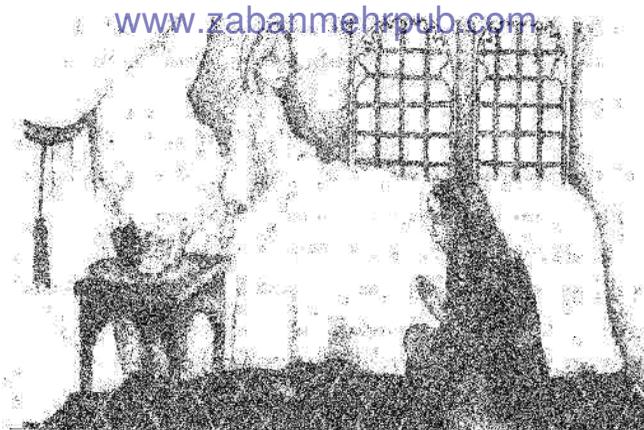
## **Chapter 1**

### *Little Miss Mary*

---

Nobody seemed to care about Mary. She was born in India, where her father was a British official. He was busy with his work, and her mother, who was very beautiful, spent all her time going to parties. So an Indian woman, Kamala, was paid to take care of the little girl. Mary was not a pretty child. She had a thin angry face and thin yellow hair. Mary never thought of other people, but only of herself. In fact, she was a very selfish, disagreeable, bad-tempered little girl.

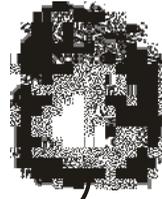
One very hot morning, when she was about nine years old, she woke up and saw that instead of Kamala there was a different Indian servant by her bed.



*Mary saw that there was a different Indian servant by her bed.*

## فصل یک

# خانم مری کوچک



انگار هیچکس به مری توجه نمی کرد. او در هند متولد شده بود جایی که پدرش یک عالی‌رتبه انگلیسی بود. پدرش دلمشغول کار و مادرش که زنی بسیار زیبا بود تمام زمانش را صرف رفتن به مهمانی‌ها می کرد. مری بچه‌ی زیبایی نبود. صورت لاغرِ اخمالو و موهای نازک زرد رنگی داشت. مری هیچوقت به هیچکس جز خودش فکر نمی کرد. در حقیقت او یک دختر بسیار خودخواه، ناسازگار و بداخلاق بود.

یک صبح خیلی گرم وقتی او حدوداً نه ساله بود، از خواب بیدار شد و به جای کاملاً یک خدمتکار هندی دیگری کنار تختش بود.



مری خدمتکار هندی دیگری را کنار تختش دید.

‘What are you doing here?’ she asked crossly. ‘Go away! And send Kamala to me at once!’

The woman looked afraid. ‘I’m sorry, Miss Mary, she-she-she can’t come!’

Something strange was happening that day. Some of the house servants were missing and everybody looked frightened. But nobody told Mary anything, and Kamala still did not come. So at last Mary went out into the garden, and played by herself under a tree. She pretended she was making her own flower garden, and picked large red flowers to push into the ground. All the time she was saying crossly to herself,

‘I hate Kamala! I’ll hit her when she comes back!’

Just then she saw her mother coming into the garden, with a young Englishman. They did not notice the child, who listened to their conversation.

‘It’s very bad, is it?’ her mother asked the young man in a worried voice.

‘Very bad,’ he answered seriously. ‘People are dying like flies. It’s dangerous to stay in this town. You should go to the hills, where there’s no disease.’

‘Oh, I know!’ she cried. ‘We must leave soon!’

Suddenly they heard loud cries coming from the servants’ rooms, at the side of the house.

‘What’s happened?’ cried Mary’s mother wildly.

‘I think one of your servants has just died. You didn’t tell me the disease is here, in your house!’

‘I didn’t know!’ she screamed. ‘Quick, come with me!’ And together they ran into the house.

او با بدخلقی پرسید: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟ برو پی کارت و فوراً کامالا رو بفرست پیش من.»

زن وحشت‌زده نگاه کرد و گفت: «متأسفم خانم مری، او-او-او نمی‌تونه بیادا!»  
چیز عجیبی آنروز اتفاق افتاده بود. بعضی از خدمه‌ی خانه گمشده بودند و همه به نظر وحشت‌زده می‌آمدند. اما کسی به مری چیزی نگفت و کامالا هنوز نیامده بود. بالاخره مری به باغ رفت و زیر یک درخت به تنهایی شروع به بازی کرد. او تظاهر می‌کرد که باغچه گل خود را درست می‌کند، گل‌های بزرگ قرمز را می‌چید و در زمین فرو می‌کرد. تمام وقت با بدخلقی به خود می‌گفت: «از کامالا متنفرم! وقتی برگرده می‌زنمش!»

همان لحظه او مادرش را دید که با یک مرد جوان انگلیسی وارد باغ شد. آنها متوجه نشدند که بچه گفتگویشان را می‌شنود.

مادرش با صدایی نگران از مرد جوان پرسید: «این خیلی بده، نیست؟»  
او با لحن جدی پاسخ داد: «خیلی بد، مردم دارن مثل پشه می‌میرن. موندن در این شهر خطرناکه، باید به تپه‌ها برید جایی که بیماری وجود نداره.»

مادرش نالید: «اوه، می‌دونم، باید خیلی زود بریم.»  
ناگهان آنها صدای فریاد بلندی را از اتاق خدمتکاران که کنار خانه بود شنیدند.

مادر مری دیوانه‌وار فریاد زد: «چه اتفاقی افتاده؟»  
«فکر کنم یکی از خدمتکاراتون همین الان مرد. به من نگفته بودید که مریضی اینجا در خانه‌ی شماست.»

او جیغ کشید که: «من نمی‌دونستم! سریع با من بیایید!» و با هم به داخل خانه دویدند.